

انگشت کوچیکه حاج احمد هم نمی‌شم



... به سراغ توپ‌ها رفت و آنها را برانداز کرد. به تمام زوایای پنهان توپ‌ها خیره شد و سرانجام لحظه انتظار به سر رسید و آن معجزه خدایی به وقوع پیوست.

روایتی از دو سردار عشق
انگشت کوچیکه حاج احمد هم نمی‌شم

... به سراغ توپ‌ها رفت و آنها را برانداز کرد. به تمام زوایای پنهان توپ‌ها خیره شد و سرانجام لحظه انتظار به سر رسید و آن معجزه خدایی به وقوع پیوست.

به گزارش گروه #171؛ حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، شروع عملیات فتح‌المبین در تاریخ 2 فروردین ماه 1362 بود. قرار بود که گردان‌های شهید زوایی و شهید قجه‌ای از یک مسیر به سمت علی‌گریزه حرکت کنند. (که در دشت عباس بود) و از سمت راست هم گردان رضا چراغی و گردان‌های دیگر.

در آن زمان برادرانی که قبلاً با شهید کابلی در مریوان بودند مانند آقای یزدانی، شهید نورانی، برادر برقی، شهید علیرضا ناهیدی و عده‌ای دیگر که جزو واحد ادوات بودند. علیرضا ناهیدی مرا به یاد نابغه‌ها می‌اندازد. ناهیدی با آن سن و سال کم، فردی خارق‌العاده بود؛ بی‌همتا و بی‌نظیر. به جرأت می‌توان گفت که در کارهای توپخانه و خمپاره انداز، مثل و ماندنی نداشت. ناهیدی بود و یک دنیا ابتکار نو. او اولین کسی بود که گرای توپ‌های روسی را روی دستگاه هدف یاب پیدا کرد.

عملیات آغاز شد و با توجه بر اصل غافلگیری، مواضع و توپخانه دشمن به دست ما افتاد. ساعت‌ها بود که توپخانه دشمن با تجهیزات کامل مدام روی بچه‌ها آتش می‌ریخت، اما توان بچه‌ها برتر و بالاتر از اینها بود و ورق جنگ رفته رفته به سوی ما بر می‌گشت. توپخانه دشمن که به دست نیروهای ما افتاد، یکباره همه چیز تغییر کرد و آن کار بزرگ از همان لحظه و از همان جا شکل گرفت؛ کاری بزرگ و به یاد ماندنی. تمام عشق عملیات، جدای از تمام موفقیت‌ها، فقط و فقط به همین کار برادر ناهیدی بود. کاری که دل حاج احمد و بسیاری دیگر را خوشحال کرد. حرکتی مردانه؛ کاری که نشان از هوش و درایت انجام دهنده آن داشت. به مواضع از پیش تعیین شده رسیده بودیم و چیزی در حدود نود قبضه توپ دشمن به غنیمت درآمده بود. نباید همان طور بی‌استفاده رهایشان می‌کردیم. همه شاهد فرار و عقب‌نشینی عراقی‌ها بودیم. در این میان، برادر ناهیدی بی‌توجه به اطراف، به سراغ توپ‌ها رفت و آنها را برانداز کرد. به تمام زوایای پنهان توپ‌ها خیره شد و سرانجام لحظه انتظار به سر رسید و آن معجزه خدایی به وقوع پیوست.

برای یک لحظه، تمام لوله‌های توپ‌ها که به سمت ایران بود، به سوی عراق برگشت و هدف‌گیری شد. برادر ناهیدی، با همتی والا، گرا می‌گرفت و روی دستگاه هدف یاب ثبت می‌کرد. یکی از توپ‌ها گلوله‌گذاری شد. حاج احمد ایستاده بود و نگاه می‌کرد. همه بی‌قرار مانده بودیم و نگاه می‌کردیم.

ناهیدی با تلاشی بی‌پایان توپ را آماده شلیک کرد. بعد، سرطاب را که به ماشه وصل بود، گرفت و به سوی حاج احمد کشید. به حاج احمد که رو به رویش ایستاده بود و نگاه می‌کرد گفت: حاجی، اولی را تو بزنی تا بعدی. حاج احمد لبخندی زد و سر طناب را در دست گرفت. برای یک لحظه نگاهش را از روی ناهیدی برداشت و به سمتی که عراقی‌ها فرار می‌کردند دوخت. همه منتظر ایستاده بودند.

الله اکبر!

حاج احمد با حرکتی تند ماشه را کشید. توپ تکانی خورد و شلیک کرد. دشتی وسیع پیش رویمان بود. ناگهان گلوله توپ به میان عراقی‌ها افتاد. موجی از شادی و خنده در دل‌ها جای گرفت.

با انفجار گلوله، نگاهی به صورت حاج احمد انداختم. خنده عجیبی در صورتش پیدا بود. خنده‌ای که تا به حال همانند آن را ندیده بودم. هیچ کس باورش نمی‌شد. توپ‌هایی که تا چند ساعت پیش روی ما گلوله می‌ریختند، با ابتکار برادر ناهیدی در تعیین گرا در هدف‌یاب، حالا روی خود عراقی‌ها گلوله می‌ریختند. حال عجیبی داشتم. از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. همه خوشحال بودند و بیشتر از همه خود حاج احمد بود که اولین گلوله توپ را به سوی دشمن پرتاب کرد.

لحظه‌ای بعد از شلیک اولین توپ، برادران ارتش به دور ناهیدی حلقه زدند و رهایش نکردند. آنها هم می‌خواستند رمزکار را از ناهیدی یاد بگیرند. در آن لحظه احساس می‌کردم که تمامی برادران ارتشی برای ناهیدی و این ابتکارش سر تعظیم فرود آورده بودند. مدام دور و برش چرخ می‌زدند و رهایش نمی‌کردند.

فتح‌المبین گشایش پیروزی بود؛ پیروزی بزرگ و بی‌سابقه. در این عملیات برادران ما توانستند نزدیک به نوزده هزار نفر از نیروهای عراقی را به اسارت بگیرند و همچنین نود قبضه توپ را با کالیبرها و نوع‌های مختلف، همراه غنایم بسیاری از قبیل خودروها و ادوات نظامی را به غنیمت بگیرند.

در همین عملیات، با گوش‌های خودم جمله بزرگ و به یاد ماندنی برادر همت را نسبت به حاج احمد شنیدم که با روحی بزرگ و دلی ملامال از عشق گفت: من ناخن انگشت کوچیکه حاج احمد متوسلیان هم نمی‌شوم.

با شناختی که از حاج همت داشتم، می‌دانستم که کسی نیست که حرفی را همین طور بزند. ایشان را از زمانی که فرمانده سپاه پاوه بود، می‌شناختم. آن روزها گاهی اوقات که به مریوان سر می‌زد، سراغی هم از من می‌گرفت و بعد از احوالپرسی، طبق معمول همیشه،

چون سپاه چای آماده نداشت، به قهوه‌خانه‌ای که رو به روی سپاه بود، می‌رفتیم، خوش و بشی می‌کردیم و چند استکان چای می‌خوردیم. این کار همیشگی ما بود. وقتی که حاج همت می‌آمد، خوشحال می‌شدم. آمدن او مساوی بود با گپ زدن و درد دل کردن.

به اهدافمان در عملیات فتح‌المبین رسیده بودیم. یک روز در بحبوحه عملیات، با خودرویی که حاج احمد میانش نشسته بود، برای سرکشی منطقه حرکت کردیم که ناگهان از دور چهره سرهنگ چرخکار در برابر رویم قرار گرفت. سرهنگ چرخکار با دست اشاره کرد که نگه دارید. نگه داشتیم و سری تکان دادم.

سرهنگ چرخکار با همان چهره خندان، دو تا قوطی کمپوت آورد نزدیکمان و گفت: بگیرید بخورید، خنک است! در مقابل ابهت و جذبۀ حاج احمد، قدرت هر عکس‌العملی از من گرفته شده بود. طوری که حاجی نبیند، اشاره کردم و به آهستگی گفتم: خیلی ممنون، نمی‌خواهد.

همان طور که حرف می‌زدیم، نگاهی به حاج احمد انداختم. اخم‌هایش در هم بود. او همیشه می‌گفت: موقع کار، کار است. خودمان را به برق‌زیه رساندیم. نزدیک غروب بود و خورشید می‌رفت تا آخرین سرخی خودش را در پشت کوه پنهان کند. در کنار حاج احمد ایستادم و با دست، عراقیهایی را که در آن پایین مشغول فرار بودند، نشان دادم. عملیات رفته رفته می‌رفت تا به پایان برسد و نطفه عملیاتی دیگر در سینه دشت‌های جنوب کاسته شود.

تا شروع عملیات بعدی، باید چند روزی مرخصی می‌گرفتم. می‌خواستم برای زیارت آقا امام رضا (ع) سری به مشهد بزنم. با اجازه حاج احمد مرخصی گرفتم و خودم را به تهران رساندم و از تهران هم آماده حرکت به سوی مشهد شدم. سفرم 24 ساعت طول کشید و بعد از زیارت، با خیالی آسوده، آماده برگشتن به سمت اهواز شدم.

به اهواز رسیدم. بچه‌ها در انرژی اتمی مستقر شده بودند تا عملیات بیت‌المقدس را آغاز کنند. از شنیدن رمز، مدتی گذشته بود و عملیات می‌رفت تا به اوج خود نزدیک شود. در این میان، حاج احمد صدایم کرد: آماده باش برویم از منطقه بازدید بکنیم! لحظه‌ای بعد همراه حاج احمد به طرف طلایه حرکت کردم. همین طور که جلو می‌رفتیم، یک دفعه تعدادی از بچه‌ها را در بالای خاکریز دیدم. به سینه خاکریز چسبیده بودند و هلی‌کوپتر دشمن بی‌امان به سویشان شلیک می‌کرد و تانک‌ها نیز از طرفی دیگر خاکریز را به گلوله بسته بودند. نزدیکتر که رسیدیم، حاج احمد نگاهی به من کرد و گفت: برو بالای تانکی که آنجاست. مردد نگاهش کردم. دوباره گفت: زودباش برو بالای تانک و شلیک کن!

بدون لحظه‌ای تأمل، به طرف تانک دویدم. هلی‌کوپتر به طرفم شلیک کرد. به هر زحمتی بود خودم را به تانک رساندم و سوار شدم تا بهتر بتوانم از تیربارش استفاده کنم. دسته تیربار را در دست گرفتم و رو به هلی‌کوپتر نشانه رفتم و شلیک کردم. مدتی گذشت، اما انگار نه من می‌توانستم هلی‌کوپتر را بزنم و نه او می‌توانست تانک را به هوا بفرستد. دو یا سه بار فشنگ خالی کردم، ولی هیچ حاصلی نداشت. در آن میان نگاهی به بچه‌ها انداختم. درمانده نگاهمان می‌کردند. حاج احمد صورتش غضبناک و عرق کرده بود؛ اما من تمام سعی‌ام را کرده بودم، ولی فایده‌ای نداشت.

برای آخرین بار با اراده‌ای مستحکم‌تر از قبل، ماشه را چکاندم. تیری بیرون نرفت. به تیربار نگاه کردم. گلوله‌هایش تمام شده بود. نشسته روی تانک، نگاهی به اطراف انداختم. بچه‌ها یکی پس از دیگری زخمی و شهید می‌شدند. نگاهم را به سمت حاج احمد برگرداندم. عصبانی بود. از روی ناامیدی نگاهی به اطراف انداختم تا سلاح بهتری برای انهدام هلی‌کوپتر پیدا کنم. بی‌نتیجه بود حتی یک قبضه آر پی جی هم نبود.

حاج احمد صدایم زد. به طرفش دویدم گفت: بپر موشک آرپی‌جی و مهمات بردار بیار! بدون معطلی برگشتم و به طرف عقبه منطقه عملیاتی حرکت کردم. ده کیلومتری راه رفته بودم. اصلاً حالم خوب نبود. نمی‌دانستم عاقبت کار هلی‌کوپتر به کجا رسید.

تویوتایی که پشتش پر از بار بود، نزدیک شد. جریان آوردن مهمات را برایش تعریف کردم. بی‌هیچ حرفی قبول کرد تا کمکم کند. دو، سه کیلومتری از عقبه فاصله گرفته بودیم. از داخل تویوتا نگاهی به کنار جاده انداختم. برای لحظه‌ای تابلوی 17 کیلومتر تا خرمشهر از جلو رویم گذشت. با دیدن تابلو احساس خستگی و اضطراب به من دست داد. از یک طرف خوشحال بودم که به کمک بچه‌ها می‌رفتم و از طرف دیگر دردی عجیب به جانم افتاده بود.

ماندم. حس عجیبی برای یک لحظه وادار به ماندنم کرد. ناگهان صدای شلیک گلوله تانکی به گوشم رسید و بعد از آن موجی از خاک بود که به هوا بلند شد و ما از ماشین به بیرون پرت شدیم. به زمین که خوردیم، دردم بیشتر از قبل شد. از شدت ضربه، کتفم از جا درآمد و بازویم شکست. به پشت روی زمین افتادم و ناله کردم. نفسم داشت بند می‌آمد و حالم به هم می‌خورد.

خواستم تکانی بخورم و جرأت تکان خوردن نداختم. می‌دانستم که حاج احمد منتظر رسیدن مهمات است. خدا خدا می‌کردم یکی سر برسد و از این وضع نجاتمان بدهد. هر کاری کردم نتوانستم انگشتان پایم را تکان بدهم. همه آنها بی‌حس شده بودند. و از شدت درد، عطش داشتم.

از دور دو برادر بسیجی را دیدم که به طرفمان می‌آمدند. خیالم راحت شد. خوشحال بودم. اما اگر درد می‌گذشت، خوشحالی‌ام دو چندان می‌شد.

بلندم که کردند، دردم بیشتر شد. به هر مکافاتی که بود، به طرف عقبه برگشتیم. در راه بازگشت، با وجود دردی که داشتم، هر کسی را می‌دیدم، پیغام می‌دادم و سفارش می‌کردم تا جریان مجروح شدنم را به حاج احمد بگویند.

به عقبه که رسیدم، فکرهای آزار دهنده امانم را برید، آن قدر که درد بدنم را فراموش کردم. دلم به حال خودم و حاج احمد می‌سوخت. برای خودم از این جهت که به این حال و روز افتاده بودم و حاج احمد از این که در زیر آن آتش منتظر مانده بود تا برایش مهمات

برسانم.

در آن شلوغی، خاطرم از طرف بچه‌ها جمع نبود که حتما جریان زخمی شدنم را برای حاجی تعریف کنند. همین فکر بود که بیشتر از همه نگرانم می‌کرد.

حال بدی داشتم. تا به حال خودم را این طور ندیده بودم. لحظه‌ها به سختی می‌گذشت تا این که از عقبه مرا به تهران آوردند و در بیمارستان نورافشار بستری کردند.

از بستری شدنم مدتی گذشت، ولی هیچ خبری از حاج احمد نشد. هراس داشتم که نکند جریان زخمی شدنم را نشنیده باشد. حاج احمد، ملکه تمام فکرهایم در بیمارستان شده بود.

در تمام مدتی که روی تخت استراحت می‌کردم، خاطرات گذشته یکی یکی به سراغم می‌آمدند و در تمامی خاطراتم حاج احمد سر آمد بود. بیمارستان خسته کننده بود و بدون خاطرات جنگ، غیرقابل تحمل می‌شد. در بیمارستان یاد گرفته بودم که در تنهایی به نقطه‌ای خیره شوم و خاطراتم را مرور کنم.

بیمارستان هم نتوانست مرا زیاد اسیر خودش کند. بعد از مدتی با بازوی شکسته بلند شدم و راه افتادم. در شهر خودم غریب بودم و احساس غریبی می‌کردم. حس بدی داشتم. عملیات بیت‌المقدس با موفقیت و پیروزی ما تمام شده بود. خبر شهادت بسیاری از برادران را هم شنیده بودم. از طرفی از حاج احمد بی‌خبر بودم، تا اینکه یک روز در جماران ناگهان او را دیدم. با دیدنش آن قدر خوشحال شدم که تمام درد این مدت را فراموش کردم. به سرعت به طرفش رفتم. دست دادم و با دست آویزان به گردن، در آغوش گرفتم. شادی‌هایم زود به پایان رسید. حاج احمد جواب سلامم را داد، اما نه به آن گرمی که قبلا می‌داد. دستم را گرفت، ولی نه به محکمی گذشته. رویم را بوسید، ولی نه با آن عشق گذشته. انگار حاجی با من بیگانه بود. تمام فکرها و ترس‌های گذشته مثل پتکی محکم بر سرم کوبیده شد. می‌دانستم و فهمیده بودم که حاج احمد دارد با حالت قهر با من برخورد می‌کند. شستم خبردار شد که خبر مجروح شدنم به گوش حاجی نرسیده است.

از آنچه می‌ترسیدم به سراغم آمده بود. حاجی فکر می‌کرد فقط بازویم شکسته. هنوز از این فکرها بیرون نیامده بودم که نگاه تلخ حاج احمد را بر روی صورتم احساس کردم. تا به حال این طور به من نگاه نکرده بود و لحظه‌ای بعد، آخرین سخنش با من مثل نمکی بود بر تمام زخم‌هایم.

تو کجا بودی؟

تا آدم حرفی بزنم، غضبناک‌تر از گذشته گفتم: تو چرا نگفتی و آمدی عقب؟

با شنیدن این حرف سست و بی‌حال شدم. حاجی نگاهش را از من گرفت. درد دستم انگار بیشتر شده بود. انگار تمام دردها یکباره به سراغم آمده بودند. خواستم همه چیز را برایش توضیح بدهم، اما گنگ و گیج در جایم وا رفتم.

نمی‌خواستم گمان کند رفیق نیمه راهش هستم و زیر آتش تنها رهایش کردم.

می‌خواستم خیلی چیزها را بگویم، ولی افسوس که هیچ کلمه‌ای به کمکم نیامد.

آن روز حاج احمد آمده بود خدمت امام. بعد هم از من خداحافظی کرد و دیگر هیچ وقت همدیگر را ندیدیم. حاجی رفت؛ شاید سرد و دلزده از دوستی مثل من.

انسان تا زمانی که حرف می‌زند، زنده می‌ماند و من تمام آنچه را که باید برای حاجی می‌گفتم، نگفته بودم. به خاطر همین نگفتم هم آشوبی در دلم به پا شده بود. خسته بودم و دلزده.

عملیات بیت‌المقدس هر چند پر از پیروزی بود، ولی انگار برای من خاطره خوبی نداشت.

ای کاش می‌شد با حاجی می‌رفتم یا ای کاش...!

فقط آن وقتی می‌توانستم به جبهه و واقعیت‌های آن خوب فکر کنم که از خاک آن منطقه دور بودم؛ درست آن زمانی که از شلوغی و گرمی جنگ فاصله گرفتم. همیشه برای فکر کردن، بیرون گود بودن بهتر است تا داخل آن. در تمام طول مدتی که تنها بودم، به این مسئله فکر می‌کردم؛ جنگ، جبهه و حاج احمد. تمام اینها در دو نکته خلاصه می‌شد: مردان جبهه و پیروزی‌های آن.

از تمام این مردان، فقط حاج احمد متوسلیمان بود که توانست به تمام محورهای واقعیتهای نزدیک شود. من کسی را در طول جنگ کامل‌تر، بی‌باک‌تر و شجاع‌تر از او ندیدم. پرکار بود و پرتلاش. انگار تمام صفات پسندیده و سختکوشی یک جا در وجود حاج احمد جای گرفته بود. کسی که هیچ وقت نگران تهران نبود و حتی خیال برگشتن هم نداشت.

می‌خواستم جبهه را رها کنم و در تهران بمانم. دیگر آن سبکی گذشته را نداشتم. روحم مدام در معرض تعرض بود. تا پیش از این جریان، مثل ماهی بودم که بدون آب زندگی برایم ممکن نبود. جبهه، آب حیات و زندگانی بود و من ماهی درون آن، ولی این بار مسئله فرق داشت.

گاهی از وقت‌ها، انسان در خارج گود که ایستاده، به راحتی دیگران را نقد می‌کند و کارهای بد و خوب آنان را می‌بیند، ولی وقتی نوبت به خودش می‌رسد، از داخل به خود و کارهایش نگاه می‌کند و مسائل را می‌سنجد. از اینکه از بیرون چشم به خودش بدوزد، و همه دارد. و حالا تمام اینها بر رفتار و فکرها می‌کند. می‌خواستم پشت پا به یک سری عقاید بزنم.

قصه تلخ یک برخورد را فراموش نکرده بودم. حضوری را در جبهه احساس می‌کردم که با وجود من سازگاری نداشت. دو فکر متضاد که وجود یکی، بسته به نبود دیگری است. نمی‌خواستم تا با آنچه دوست نداشتم روبه رو شوم.

راضی به این نمی‌شدم که فضای خوب و مقدس جبهه را با جنگ اعصاب سپری کنم. می‌خواستم خدمت کنم، نه اینکه روحم را آزار بدهم. بدون حاج احمد بودن، یعنی رو به رو شدن با این مشکلات.

دوست نداشتم فکر یگان دیگری را در سرم راه دهم. تنها خانه آشنا خانه‌ای بود که خودمان ساخته بودیم و تنها دوستان من، دوستانی

بودند که لحظه به لحظه جنگ را با آنان سرکرده بودم. غربت در یگان دیگر را نمی‌توانسم تحمل کنم و نمی‌خواستم در جای غریب کار کنم. حتی یکی دو بار قدم از قدم برداشتم، ولی تنها نام آشنا در ذهن من تیپ محمد رسوالله (ص) بود. یگان‌های دیگر برایم بیگانه بودند و این بیگانگی و عیب، به من بر می‌گشت نه یگان‌های دیگر.

راوی: علی چرخکار

گرامیداشت «سی و یکمین سالگرد هفته دفاع مقدس در خبرگزاری فارس&/31;raquo;